



ادبیات پشتو

ترجمه محترم محمد رسول خان معلم

اعداد به حبیبه

خواننده عزیز! اکنون که قلم را به نیجه ناتوان گرفته و آرزو دارم که از زبان بی ساخت ملی خود رصفی بمیان آرم، قلب خونین من همه آلام و سرد بهارا بیرون ریخته با شوق و هیجانی که ناپاینده احساسات افغانی است بمن امر میکند که این راه ساده را پیش گیرم. . . .

این اولین مرتبه است که در دوره زنده گنی خود با این مضمون مقاله نوشته ام وقتی حس کردم ادبیات پشتورا عنوان قرار داده و دریای آن خاطره ضعیف پزمرده خود را بصورت جملات ساده و بیغش تراوش بد هم قلب من سرور و تازگی احساس کرد، و پنداشتم دست سعادت مرا انوازش میدهد! آه! باید چنین باشد - اگر کسی از ادبیات ملی خود بحث میکند چرا چنین مسعود نباشد! مرا هم خوشبخت بنا مید، بمن تبریک بگوئید . . .

اکنون علت این سعادت را بشما تقدیم میکنم، ولی ضمناً رجا دارم اگر کوتاهی در ایضاح این عنوان شیرین یافتید مرا عفو کنید. زیرا در عین این سعادت بدبختانه معلومات وسیعی ازین زبان ندارم. تنها بکمک احساسات شخصی توانستم این اثر مختصر را ترتیب بکنم!

بیانیم سر مقصد: - مبدأ و تاریخ این زبان را بشوق مطالعه و کنجکاو وی

(۱) خود شما گذاشته تنها از چگونگی آن عرض میکنم:

زبان افغانی فر و نیشماری را طی کرده و با استقلال پیش رفته و چنانچه روح باشهامت و درجیع افغانها اجازه میدهد که این زبان جدی و زنده است. شما میدانید محیط ما در احساسات و آمو زگار بشر است. انسان در هر محیط و موقع عادات و خصائل جداگانه دارد. افکار بشری، استقلال، وطنیت، بیداری، ادبیات تخیلات شاعرانه و بالاخره تمام مشاغل و صفات بشری زیر همین موثر بعمل آمده زیست و نمو میکنند. مانیز بنوبه خود پیرو این موثریم. ولی این وظیفه این محیط مقدس در رأس محاسن زیست دارد؟ اقلیم حیات بخشاء و آزاد. کوهسار و مناظر طبیعی، و اصول زندگی پاک و بی تکلف. استقلال دائمی. در دوره های تاریخی. موقعیت یا اهمیت. مذهب واحد و ذخیره تجربیات آن همه با یک دست متحد در تریبه و روحی افغانها خدمت میکنند. با انتظار بق افغانها روح مستقل و بهادرانه را بکف داشته با نشاط طبیعی و زبیده زندگی عالی و بی منت خود را پیش می برند. دریای همین نظریات و موهبه بزرگ ایزدی که عبارت از فن ادبیات است به افغانها بذل شده! این ادبیت چه ز در دامن کوه های پر برف. بین وادیهای سر سبز روی درکنار مزارع طبیعی. در اعماق قلب های بی تکلف و طبیعت دوست. در آغوش محبت ساده و احساسات فطری و بالاخره دو و از ساختنکاری های امروزه ادب بر وجود آمده خود را مانند طفل معصوم و بی تجربه به کارنمایش میدهد. نه یابند افراط و تقربط است. نه غلو (تبالغة بیجا) دارد. نه خودنمایی بیجا میکند. نه شعر ساخته بر روی کار می آورد. نه احساسات دروغی را نشان میدهد. ساده میگردد و دست میرود از افکار طبیعی خود کار میگیرد و حقایق را تراوش میدهد. آنچه را که هیچ قلب زنده رو میشو تصور بر میکند.

(۱) بآءك سالنامه های کابل و مجلات پشتو و شماره های سال سیزدهم طلوع افغان

و غیره (مترجم)

راست بگویم - ما بنده کائنات و قلب های آزاد افغانهاست : عشق و حسیات را
 بد روغ پیرایش نمیدهد ، تکلفات بیجا را دوست ندارد ، کشند اوهام و خرافات است .
 شما اشعار منظوم و منثور افغانی را بخوانید ، کتابهای علمی و ادبی آنرا مطالعه
 کنید ، با افغانها صحبت کنید ، در همه و هر چیز آن سادگی ، روانی و حقیقت روشنی
 و آخواهید یافت . اگر از ادبیات افغانی شعری بدست دارید با شما از زبان عام اختلاط
 میکند و حسیات طبیعی را جلو میدهد ، شما را محظوظ میگرداند و بوجد می آورد ،
 اگر کتاب با جریده تازه بینید صاف و صدق بگویند . اگر با افغانی محاوره میکنید - جدی ،
 بی تصنع و باشاهمت حرف میزنند ، باری در هیچ صورت ، کجی ، تعقید و تصنع و غش را
 که همه بر خلاف حسیات شیرین و شور انگیز افغانی است درک نخواهید کرد .

شما میدانید اهمیت بک لسان تنبی بر وسعت ، مقدار لغات و قوانین مستعمل آن است
 لسان افغانی بهره و آفری ازین راه میبرد ، در ادبیات عمر بی اکثر لغات چندین
 مترادف دارد ، برای هر صیغه و هر جنس کلمه مخصوصی مستعمل است . این قانون
 هیناً در ادبیات افغانی مشاهده میشود و در بعضی خصوصیات تفوق هم دارد ، چنانچه
 در اسم اشارت باعتبار قرب و بعد چهار درجه دارد . این زبان ملی ما مانند زبان فارسی
 امات دارد و مرکب نیست . هنر ازان لغت افغانی از نظر بگذرانید الفاظ خارجه را
 خیلی کم در بین آنها خواهد یافت . فعلاً این کلمات محدود و در احم ادبای باذوق و علت
 پرور افغانی در نتیجه اختراع کلمات جدید و شریفین افغانی کوشش دارند که محو
 کنند امر و زافغانها برای ابراز همه گونه احساسات خود لغات اسلنی و بیفش
 افغانی را بدست دارند ، نه از عمر بی غارت میکبرند نه با لغات شیرین فارسی
 کلام خود را می آمیزند .

امر و زغر بیها زبان خود را شیرین و روان می نمانند و کوشش دارند که چنین
 باشد ولی زبان افغانی از صد ها سال پیش فطرتاً این صفت را مالک بوده و بی هیچ زبندت
 ظاهری خاطر ات خود را جلو داد است . اگر ادبیات افغانی را شما مطالعه کنید



سکه کنشکا د رموزة کا بل - متعلق شماره ۹ سال ۵ - آئینه

خیال میکنید عیناً زبان فعلی غریبی است! اینها همه دلائلی است که بر اصلیت و وانی، برتری و عذوبت زبان افغانی اشاره میکنند! من هرچه در اطراف این زبان پر جوش و متین ملی خود در شته دو انم باز هم بخانه نمیرسم، باری با این حیث بهتر است کشف حقایق و صفات شایسته اثر انظیر مبد او نا زینخ آن را با فکر و معنی طلب خود شما و گذار شده ترجمه (نمونه ازین ادبیات پاک و بی ساخت را در اینجا اثباتاً تقدیم میدارم)

این نمونه عبارت از احساسات جوان شبانی است که دور از شر و شور و زمانم بشری در آغوش دره های تنها و خموش دره امن آبشارها و در بین جنگلهای غلو و تاریک در دل شب ها، دور و شنی قمر و ابوه ستارگان در پهلوئی کوسفند های خود در روی شادستان ها و ربگزارها و ریاهاراه زندگنی را طی کرده از اعماق قلب سرشار خود آزاد اله ناله میکشد، و با سرود مسرورانه خود در روح طبیعت را باهتر از میاورد!

این جوان معشوقه خود را خطاب کرده میگوید: - محبوبه باحیائی من! دبروز در ساعات عصر موقعیکه آفتاب کما رة افق را رنگین کرده بود من بابره گلک های خود از بیابانها برگشته بسوی دهکده آرامی که در بین باغهای سبز زنگ در دامن گوهای غریبی آشیان دارد و آن بودم. روی آسمان چون چهره شرمگین تو آتشی بود و باره های ابر این رنگ را عاریت گرفته و ما بند چادر الوائی نوروی زمین را بر خون ساخته بود. در زیر این چادر آسمان - کوه های سهمگین و سیاه بنظر می آمد که چنگل زارهای سبز و پر سکوت دامن آنها و از بیابانی میداد. در پای این منظره قدرتی در پای آرام و نیلگونتی روان بود و این جمال طبیعت را منعکس میساخت لیسیم خفیفی بسروروی من دست میکشید و با شورش برگها، خرخر گوسفندها، آواز ربگهار و تپه ها که زیر پای میداد، صدای شیرین و نریمی را ایجاد میکرد، روح افسردہ مرا تسلی میداد.

در چنین وقتی بود که نیاد تو افتاده این زیبایی طبیعت را مثال تو پنداشته و با احترام آن را او هابم خم شد نسیم چون نفس گرم و خوشبوی تو مرا بوجد میآورد و

هر آوازی که در آن صحرای تنها و خیره بگوشم، پیرسید خیال میگردم ز زمه
 شیرین و تنقیقانه تو است. آن دریای شفاف و نقرئی که از پرتو نغمه‌های غم‌انگیز
 کائنات ملون گشته، به دوازین بیابانها و دره‌های بر پیچ بی ناله و صدا روان بود
 مرا بیاد آن روزی انداخت که چشم‌های نیم خواب و کیرنده ات بر گه برادر جوان
 و وطن خواه تو که خون خود را بنام افغانیت و جوانمردی ریختند. بود سر شک
 می ریخت

این خاطرات، مؤام قلم مرا بگذارد و در آواز چشم من روان ساخت. برای اینکه
 ناله‌های همدردانه خود را بگوش تو رسانده و بنام روح برادر نا کام توشیون کنم -
 بیخودانه‌ی برنجی خود را بلب برده سر و دست زناکی را باذرات روح خود مخلوط
 کرده در آن فضای تیره و محزون منتشر می ساختم!

در آن دقایق دردناک نه از زندگی خوش خبر بودم، نه از منظره آسمانها
 و این زمین بر آشوب حظ می بردم و نه میدانستم چه می‌کنم! ... این آواز دل‌دو
 ی که همه وقت مراست و زنده می ساخت در آن اوقات چون آواز جرسی که از دور
 در اهتزاز باشد مرا افسرده می ساخت. این آواز بیهم در آن محیط مائمی طنین
 اندازده خود را در آغوش امواج هوایی انداخته از کله‌ی پر عقده من فرار
 میکرد.

آه عزیزه! صحت بدوستم! در راه عشق تو از همه لذائذ دلسرد و بیگانه گشته
 ام...! تو میدانی تمام سعادت و خوشی من ^{شکوه علم من از زوایا} ^{فرشته} ^{مربوط} ^{باین} ^{لی} ^{نا} ^{چیز} ^{است} ^{ولی} ^{در}
 آن ساعت این راه در راه باد آوری تو فراموش کرده بودم! ^ا
 در راه عشق تو مد هوشانه پیش می‌رفتم ولی بو نوای من بانوای شور انگیزی ترا
 خطاب و محبت را تقدیس میکرد. خود در ادوارین دنیای پست در عالم ملکو تو
 میدیدم و روح من باروح آسمانی تو تماس داشت. ولی باز هم تو مرا بز بین آوردی
 یکبار چشمم باز شده مجسمه نوری را در مقابلم دیدم! و در آن وقفه حیاتم که ملائک

تسبیح محبت را میخواندند من گوشه رخسار گلابی ترا که از حیا سرخ گشته بود
ساکتانه و بانوسم میدیدم و بصانع بیچون حمد میگفتم!

در آن نزدیکی چشمه آبی بود. زنها و اطفال کوچک باروهای د و خشان و
پر خنده دوران جمع شده بنوبات ظرفهای خود را بر آب میکردند. توهم با این
گروه ساده و بی آلا بش شریک بودی ولی نمیدانم چرا تا اینجا پیشی کرده ای؟ ...
آه! میدانم ترا آواز چنین این فی کشانیده. خوب بیادم است در آنوقت گو سفند ها
هم خموشانه باطرافم زدیك شده کله های خود را بالا گرفته با چشم های معصوم خود
بدهان من نگاه میکردند. مگر يك نگاه تو مرا از همه چیزها فارغ گردانید آ و ازلی هم
منقطع گشت. گو سفند ها نیز دیگر بمن نگاه میکردند. او! اینها هم بوی آشنارا
شمید. از اطراف من پراکنده شد دامن بنفشه ترا می بوسیدند؟ آه؟ اینها مگر
میدانستند که تو مطلوب صاحب آنها هستی.

خدا یا! در این نعمت عشق چه قوه مرموزی را نهان کرده می؟! حیوانات
کم شعوری هم از این جوهر بر حرارت حظ می برند؟ نبات و جماد را نیز این قوه
حساسیت می بخشد، ای آفریننده عشق و لطافت این مفاطیس محبت را زائل مگردان
قلب خونین مرا بعشق عجبین ساز؟ خدایا این گوهر عشق را بنده تو انا می تو ست؟
تو این حس مملکت و تی را محفوظ دار و مگذا آر بدست جهالت و فساد بشر آلوده
شود!! . ای خالق بکتا! تو مرا و دلدار ملک خوی مرا کمک نما، تا در آغوش
محبت معنوی و در دامن این کوهستان بی غبار و این دهکده بی تکلف و پر راحت
زندگی پاک و بی فساد خود را دور از شهر و تمدن و گبر و دار بشر بربریم!

خدایا! آرزوی بگانه من از محضر کبریائی تو اینست! جز تسلسل محبت در
خواستی ندارم! او را بتومی سپارم!

